

سلاطین عشاق

مجموعہ نثر

محمد حافل بزرگ کوہد امنی

سلام بر شقایق

مجموعه شعر

محمد عاقل بیرنگ کوهدا منی

www.esalat.org

بیرنگ کوهدامنی / محمد عاقل
سلام بر شقایق « مجموعه شعر »
چاپ اول زمستان ۱۳۶۰ هـ . ش . کابل
چاپ : مطبعه وزارت دفاع ملی ، تیراژ ۱۰۰۰ نسخه

سلام بر شقایق گریز میر است لژ سرد دار بزرگ کوه لاری سیما آشنای نقد شعری که ششجاه است از تامل
پیشین تجربه شعر از آفرینش سالها می بینم از نخستین گامزله اش با زبانی نو و فلسفیدنی آتار له یا بله به بزرگ
تازه و بسیار تازه.

شعر بزرگ شریز در فغانش است اما بیشتر در تنگ مرغزل دهنه یاد مر است بیشتر در پس دیوار شریز قابها.
در این گزینش از شعر ششماه و زله تا بله انتفاقی به از ششماه عدد ضر در شعر عدد ضر و از کار برد و از همدان و نام
مکرار تا خسوت گزینش شعر در خانه گاه شتر شعر و بهره گیری از مایه و شکل و ساخت شعر و در زین میستون
نشانه ها در جستجو کرد.

من در پیوند داور شعر ادنیستم که خود در چنگفت ارتکابش با صداقت مستودن این کار را کرده است
و بله بسیم دهر اس بر شعر خویش شویید است و در این سپندارم که از آغازین است، رفته است
در تنگ را نپذیرفته است تا از آس نخواهر بخت گیری رسیده است تا مغزل سلام بر شقایق را ساخته
در دوازده یک عقاب را در حستی تا در طول مصرعها را در شعر اسطروره زانم اثر عقابها
در هم شکسته است.

چاپ سلام بر شقایق «کار مر است سو مند بر اسر این که ما دفتر شعر و داستان زندگی چاپ کرده ایم
و شناخت نام زنی که مر است از شعر یکی شاعر خوب و جوانی.

کابردلو ۱۳۶۰

لطیف ناظمی

شعرها

صفحه	عنوان
۱	به نادر نادر پور
۴	شعر موزون
۶	وطن
۸	امید
۱۰	کارگر
۱۲	سرود عشق
۱۴	عصیان انسان
۱۶	سرود نور
۱۸	غصه های بی حساب
۲۰	حریر شعر
۲۲	خزان
۲۴	رهنورد قله ها
۲۶	ان نامه
۲۸	ساحل اغوش
۳۰	بی بهارها
۳۲	مرمر خورشید
۳۵	گل یاد
۳۷	شایسته ملامت
۳۹	دست بزرگر

۴۱	اشك زليخا
۴۳	گريز
۴۵	مطروود
۴۷	اين دشت ها
۴۹	دختر روستا
۵۱	چوشمع
۵۳	ستاره ها
۵۵	گل سرخ مزار
۵۷	نيلوفر خيال
۵۹	در بهار
۶۱	چراغ ارفوان
۶۳	شا عر زمانه
۶۵	نطفه هاي روشن نور
۶۷	خانه صاحبان
۶۹	سايه ابر
۷۱	كاخ سرخ
۷۳	قصه توفان
۷۵	ارزو
۷۷	كوچه هاي زلف
۷۹	جام ديگر را
۸۱	سوگند

۸۳	بهار می شود
۸۵	ترانه خورشید
۸۷	بهار با رود کی
۹۰	قانون گاهواره
۹۲	لاله سرخ
۹۴	فرور تازه
۹۶	مادر
۹۸	من و شب
۱۰۰	به پیشواز سحر
۱۰۲	افسانه خورشید
۱۰۴	هوج نسیم
۱۰۶	طرح
۱۰۸	خاطره
۱۱۰	بی تو
۱۱۲	پرواز یک عقاب
۱۱۴	پینغام روز
۱۱۶	چراغ باد
۱۱۸	با مولانا
۱۲۰	جلجراغ

۱۲۲	سلام بر شقایق
۱۲۴	به پخته کاران تاجکستان
۱۲۶	دهقان تاجک
۱۲۸	خوش این فتح اهورایی
۱۳۰	برای همه سپاهیان گمنام
۱۳۲	شهرافتایی
۱۳۴	بشارت باران
۱۳۷	اسطوره زمان
۱۴۰	ای عتباتها



به نادانان در پیور

در جواب شعر تصویبها در
آینه صبا و

نادر ! چرا ستاره‌ی دوری که آب‌ها ؟
خونابه‌های چشم ترا نوش می‌کنند !
آخر چرا ستاره شدی ، منجمد شدی ؟
آخر چرا اسیر شب آسمان شدی ؟

برگو چرا فسرده شدی ، ناتوان شدی ؟
 پرورده ای زمینی و او را گزدا شتی
 برتارک سپهر خدا پا گزدا شتی
 در تو مگر امید به فردا فروب کرد ؟
 در تو مگر امید رهایی رسوب کرد ؟
 در تو توان جنگ و ستیز و دلاوری
 از بهر روشنایی و شادی و زندگی
 از بهر کامیابی انسان بی نصیب
 از بهر سرفرازی صلح و صفا و مهر
 دیگر نمانده بود ؟

یا در کمان همت خود ، ای مسیح شعر
 تیری نداشتی ؟
 برگو برای من ؟

آخر چرا ستاره شدی ناتوان شدی ؟
 آخر چرا کتاره شدی از نبرد و رزم ؟
 کاین آب های تلخ و سیه چشم روشنیست
 با تشنگی برای ابد نوش می کنند
 اینهم گناه توست !

ائ شاعر شهیر و سخن ساز و نغمه گر
 این هم گناه همت و صبر و سکوت توست
 گر جنبشی کنی و به خود نعره برزنی
 "مارا ز چارچوب طلایی رها کینند"
 "مادر جهان خوشتن آزاد بوده ایم"
 دیگر تو آن ستاره ای منکوب نیستی!

کابل - بهار ۱۳۴۸

شعر و سوزن

شکوفه پیکر من ، موج ماهتاب منی
 شرار نغمه‌ی ناهید و آفتاب منی
 من آن فسرده درختم که برگ و بارم نیست
 تو نوبهار دل انگیزی و شراب منی

شگفته بر لب من فنجبه های بوسه ی تو
 که قطره های روانبخش عطر ناب منی
 به خند و های فریبنده ای امید دلم
 به باغ خاطره ها ، آتشین گلاب منی
 اگر شتاب تو از بهر رفتن است ، برو
 چه غم ، که عمر گریزان و پر شتاب منی
 نیم زیاد تو فافل دمی که بییدارم
 و گریه خواب روم لحظه ای ، به خواب منی
 مرا نگاه تو رمزی ز شاعری آموخت
 تو شعر دلکش و موزونی از کتاب منی

کابل - بهار ۱۳۴۸

وطن

وطن ! در راه تو قربان شود جانی که من دادم
ازین خوشتر نمی خواهم وطندادم ، وطندادم
زنوآباد خواهی شد ؟ نمی دانم ، نمی دانم
کسزین ویرانگی داغی زادوار کهن دادم

نمانده پیکرت را استخوان و استخوانم سوخت
 بسی خون در دلم افسرد ، بسی سوزت به تن دادم
 تویی صبح امید من ، تویی روز سپید من
 همیشه بر لبم نامت چو مرفان چمن دادم
 به مرگ من اگریابی توجانی زنده می گردم
 در این ره آرزوی خاک و آفوش کفن دادم
 به مدح هیچکس شعری نخواهم گفت ، اما من
 به وصف تو فزل دادم به مدح تو سخن دادم

کابل - بهار ۱۳۴۸

افسوس

- باید امید داشت . . .
- باید امید زندگی باشکوه داشت ،
- باید غرور سرکش سنگین کوه داشت ،
- باید شهاب بود .
- باید عقاب بود .

- باید شهاب سرکش این شام تار بود
- باید نبرد کرد
 - باید که مرد بود
 - باید به سوی چشمه خورشید پرکشید
 - باید به صد امید ،
- در انتظار پرچم سبز بهار بود " ❖

کابل - بهار ۱۳۴۸

❖ - این مصراع از شاعر گرانمایه "زاله" است .

کارگر

کارگر! ای کارگر، ای کارگر
 در نبرد زندگی پیروزمی گرده ی
 این بناهای بزرگ ظلم را
 اخگر سوزنده و جانسوز می گرده ی

در دل تاریخ يك بار دگر
 انقلاب سوخ و شورانگیز تو
 عالمی از نوبسازد سرفراز
 رزم توفان خیز رستاخیز تو
 آنهمه رنجی که دیدی سالها
 آن همه زجر و عذاب بیکران
 بانبرد و جنبش و عصیان تو
 می شود نابود می گردد نهان
 کلمه سرمایه داران می شود
 پایمال توسن طغیان تو

کابل - بهار ۱۳۴۸

سرود عشق

دیشب به لوح خاطر من نقش او شگفت
 یعنی که نقش پیکر آن ماهرو شگفت
 در بیکران امید و هوس های دور من
 گل های ناشکفته ی صد آرزو شگفت

در چشم بی فروغ من ای آفتاب من
اشک هزار و سوسه و جستجو شگفت
موج بهار و خندهای صبح و سرود عشق
در رنگ خنده های تو ای شعله خوشگفت

کابل - تابستان ۱۳۴۸

عصیان انسان

"من به ناموس قرون بردگی هایاغی ام د یگر"
 من طلسم ظلم استبداد ننگین را
 من شکج و شیون زنجیرهای آهنین را
 زدست و پای انسان های عصیان گر رها خواهم ،

من چکیدن های خون سرخ صد ها کودک ویتنام
فمگین را ،

به روی سنگفرش جاده و جنگل نمی خواهم
من نه بتوانم دگر با این همه بیداد ، خاموشی
من نه بتوانم سرخود را به زیر بال های خود
فروبسردن ،

ویا فریاد خود را در درون سینه دیگر یار کشتن ،
من دگر همچون عقاب تیز پرواز دیار دور
من دگر همچون شهاب و نیزه های نور
فروخواهم شدن در چشم این بی عفتان قرن ،
به عزم آهنین و قوت ایمان انسانی ،
کنون ، پیکار خود آغاز خواهم کرد ،
که تا خندد به روی مرد دهقان
گلی از شادمانی ،

که تارود بدشت خاطر آن کارگران مرد میدان ،
شقایق های سرخ کامرانی ،

که تا تابد فراز خیمه‌ی جوان صحراگرد ،

فروغ آفتاب زندگانی ،

سرود نور

ز توفان وز دریاها نترسم
 رفیق آن عقاب آسمانم
 مثال مرغ آتشبال خورشید
 سحرگاهان سرود نور خوانم

یکی رعد هراس انگیز و مستم
 یکی کوه بلند و سرگرانم
 نوید چشمه ساران بهاری
 فروغ روحبخش و جاودانم
 هراس زندگی هم تنگ باشد
 امید با امید کاروانم .

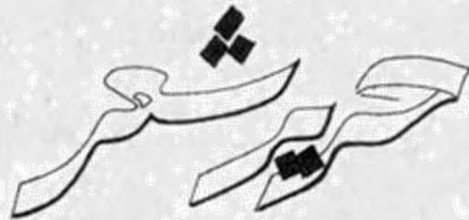
کابل - تابستان ۱۳۴۸

خوبه های بی حساب

زمن هرگز مپوشان پیکر چون آفتاب خود
 کسی او آشنا کم کن تو آخر از عتاب خود
 منم باشیده او را قسی زهم از ظلم و بیسدادت
 بیساده یگر مده بر باد ، تو او را ق کتاب خود

بیا ای مرغ شب‌گوشی بفریاد دلم درده
که تا گویم برایت فصحی‌های به حساب خود
ترا با این همه ناآشنایی دوست من دارم
که من شرمنده هرگز نیستم از انتخاب خود

کابل - پاییز ۱۳۴۸



به پاس رنج تو، ای بی نصیب انسان دورانم
 حریر شعری باقم ، سرود عشق می خوانم
 به چهر نیمرنگ تو ، نشان درد می بینم
 به چشم بی فروغت آیت صد رنج می خوانم

د روڼ کوره بیداد می سوزی تو می فهمم
 زتوفان مظالم ، سخت می لرزی تو میدانم
 نمی یابی لب نانی ، و می سوزی به حرمانی
 " به جنم آنکه انسانی و می گوی که انسانم ::
 ببندم باتو پیمانی و هرگز نگسلم پیوند
 که من پرورده ای دامان مهر انگیز دهقانم

کابل - پاییز ۱۳۴۸

:: - باتصرفی اندک از کارو

خزان

خزان به پیکر دهقان بی نوا ماند
 به چهره های غم انگیز بیوه ها ماند
 به آن امید تباه و به آن دقیقه ی تلخ
 به آن غروب غم انگیز روستا ماند

به آه دخترک باغبان نسا داری
به سوز گرمی طفل برهنه پا ماند
به نغمه های فرومانده در سکوت ابد
به تارهای جدا مانده از صدا ماند

شکر دره - پاییز ۱۳۴۸

رهنورد قله‌ها

مرغ آتش‌بال شعرمن ! چرا لب بسته ای ::
 بشکن این طاق سکوت و یک دم فریاد کن
 در قفس تا چندمانی ، ای نو سنج بهار
 بال بگشا ! ناله سرده ! خوشتر آزاد کن !

حسرت گلزار و گل های گلستان را مبر
 با امید و زندگی تو گلشنی آباد کن
 از سیاهی ها گریز و خانه درخورشید ساز
 همچو رنگ آسمان ها عالمی بنیاد کن
 بر نشان خشتی که باشد پایه دنیای نو
 این بنای کهنه و فرسوده را بر باد کن

کابل - زمستان ۱۳۴۸

::- به شعری از شاعر ارزند و واصف باختری
 نظر داشته ام .

آتش نامه

آتش نکند بامن دل سوخته هرگز
آن کار را که گرمی آن نامه می کند
شعر و سرود و نغمه جانانه می شود
آن گریه های تلخ که این خامه می کند

اشك نیاز و دیده‌ی شب زنده دار ما
اورا به ناز و سرکش و خود گامه می کند
چون او رود زیش نظر مرغ آرزو
برپا هزار ناله و هنگامه می کند

کابل - زمستان ۱۳۴۸

حساب آغوش

به شهری سرو سامان و پرسکوت دلم
چه فتنه ها که دو چشم توای حبیب نکرد
چه سال ها که به یاد توای ستاره نشستم
مگو تو این که فلانی چرا شکیب نکرد

لبت دواى دل درد مند من باشد
 علاج عاشق افسرده را طيب نكرد
 تو خود ز ساحل آغوش من كناره شدى
 جدا زد ست من آرى ، ترا رقيب نكرد
 دو چشم وحشى و نا آشنا و سرکش تو
 نگه به جانب اين شاعر غريب نكرد

بی بی چاروما

ای پا برهنه ها !
ای تا سحر نشسته در آغوش گریه ها
ای شب نخفته ها

ای جام تان تھی ز شراب شکوفه ها
 آری شکوفه های دل انگیز خنده ها
 ای جان سپرده ها
 در تنگنای تیره و خاموش دخمه ها
 اینک بهار شد
 آری ، بهار گشت و نیامد بهار تان
 این جلوه های باغ نیاید به کارتان
 این نوبهارها
 کردید گاه مردم آسوده جان فراست
 از رنج تان نکاست
 هرگز درخت عمر شما بارور نشد
 در شاخ نامرادی ورنج بزرگ تان
 مرغ سرور و خنده دمی نغمه گر نشد
 آوای آبشار و خروش هزارها
 ای بی بهارها
 در گوش تان طنین غمی جاودان است
 آن خنده ها که برب خاموش تان شگفت
 از عقده های بی سرو سامان نشانه است

هرگر به شوره زار دل ناامید تان
 تخم نشاط و شنده و خوش کامگی نورست
 اما اگر شما
 ای چشم بسته ها
 ای پا برهنه ها
 ای دل شکسته ها
 با هم یکی شوید و به خود اتکا کنید
 از پای و دست خویش
 زنجیر بندگی و فلاس رها کنید
 با پُتک و داس ها
 با بیل و تیشه ها
 از خانه ها برآمده ما را صدا کنید
 آنکه شود بهار
 آنکه شود بهار

مردم خورشید

سروش نغمه ی قمری ز شاخسار آمد
 « شکوفه چشم تو روشن که نوهار آمد »
 به شستشوی شب زلف و صبح شانه ی خود
 سمین تنان فریبا به چشمه سار آمد

به شاخه های جدا مانده و غمین دولاب
 چه بوسه های دل آرا به یادگار آمد
 شگفته مرمر خورشید روی جاده های شب
 که آن ستاره های خندان به مرغزار آمد
 جدا ز چشم تو ما را به غیر گریه نبود
 تو آمدی دل افسرده را قرار آمد

کابل - بهار ۱۳۴۹

گل‌پیاد

ای آسمان به جای تو من گریه می‌کنم
 بر سبزه های خشک چمن گریه می‌کنم
 هرگز به سان شمع نگریم میان جمع
 ابرم ، به کوه و دشت و دمن گریه می‌کنم

تا بر مزار من گل یاد تو بشکفتد
 در تار و پیود سود کهن گریه می کنم
 معموره‌ی وجود مرا آسمان شکست
 بر حال این بنای کهن گریه می کنم
 چون مرغ پر شکسته‌ی و اما مانده در قفس
 بر یاد خار خار وطن گریه می کنم

کابل - بهار ۱۳۴۹

شایسته‌ملاست

کشتی مرا ز عریده و ناز خویشتن
 مغروری از بلندی پرواز خویشتن
 از بسکه در نگاه تو سردی نهفته است
 شومنده ام ز گرمی آواز خویشتن

شایسته ملامت شیخم که چون حلاج
 بیرون جهیده از دل من راز خوشتن
 در گوش مردگان تبه سردهم هنوز
 فریاد جاودان و فلک تاز خوشتن
 شعری که در سپیدی دست سروده ام
 ظاهر نموده ام به تو اعجاز خوشتن

کابل - بهار ۱۳۴۹

دست برزگر

ای دشمنی که در نظرت خار دیدم
جز رنگ بندگی به نگاهت ندیدم
بر صفحه حیات تو باد دست برزگر
تصویر نامرادی و مرگت کشیدم

در انتظار خنده‌ی خورشید آرزو
 غم پرد و های ظلم سیه را درید و ام
 امروز قطره هستم و فردا خروش سیل
 از چشم پرتلاطم فردا چکید و ام
 هرگز فرب دانه و دامت نمی خورم
 شاهین آسمانم و آنسو پرید و ام

کابل - بهار ۱۳۴۹

اشک تلیخا

بیکی ز کوی یار دل آرا بییاورد
 مردم به زندگی و مسیحا بییاورد
 تا بنگرد شوار دل داغدار ما
 اورا به سیر لاله به صحرا بییاورد

از جام می فرو نه نشیند نیاز ما
 از چشم او پیاله ی صبا بیارید
 از های های گریه ی این چشمه خستام
 شور و خروش و نعره ی دریا بیارید
 یوسف اسیر دانه و دامی نمی شود
 يك آسمان سرشك زلیخا بیارید

کابل - بهار ۱۳۴۹

تخریب

بسرکوت خاطریم چون نغمه ی رویا گذر
 دست ها افشان نما ، رقص کن و شیدا گذر
 لاله می گوید حکایت های داغ سینه ام
 حرف ما باورنداری جانب صحرا گذر

تا کشایی عقده های قیس و مشکل های او
 ای نسیم نیمه شب از طره ی لیلا گذر
 زنده رود اشک من بیند که توفان زای بود
 گریافتد آن پری را بر لب دریا، گنفر

کابل - بهار ۱۳۴۹

سطرون

قدم به خانه من يك نَفَسِ نَمی مانند
 قدم نهاده زمانی و پَسِ نَمی مانند
 فتاده رازمغانم ز چاك سینه بسرون
 از آن به میكده ام هیچکس نَمی مانند

فراز گلشن افلاک می پُرد روزی
 پر شکسته‌ی مرغ قلنس نمی ماند
 به حیرتم که به کوشش رقیب می آید
 که پا به شعله‌ی شمع می مگس نمی ماند

کابل - تابستان ۱۳۴۹

ایچ دشت ها

امشب خروش و ناله و افغانم آرزوست
 شور و شتاب و نعره و عصیانم آرزوست
 بر بستر حریر و پر قوه نه جان دهم
 مردن به رزم و صحنه میدانم آرزوست

این دشت ها ز روز ازل تشنه بوده اند
آری بیا ! که مژده ی بارانم آرزوست

کابل - پاییز ۱۳۴۹

دشت روستا

در يك فروب روشن خاموش دهكد ه
 با او میان جنگل سبز آشنا شد م
 با خاطرات تلخ هوسكاره های شهر
 دل بستهی محبت آن روستا شد م

در دیده اش سرود دل انگیز چشمه بود
 فرق سرور و خنده و مهر و صفا شدم
 از پیچ و تاب زلف شبه کون آن صنم
 گویی درون ظلمت شب ها رها شدم
 از یک نگاه گرم و شرر بار و مست او
 مردم ، دوباره زنده شدم ، وه ، چه ها شدم

کابل - پاییز ۱۳۴۹

❖ - با تغییر اندک از زاله .

چو شمع

شعله های عشق تو سوزد تن و جانم چو شمع
از شرار چشم تو خاموش و لرزانم چو شمع
در شبان زندگی تا دم مرگ امید
دل فرزند و تابناک و شعله افشانم چو شمع

هان! نپنداری که خندانم به بنم زندگی
 بر مزار و محفل و محراب گریانم چو شمع
 می تراود از رگ و از ریشه و از پود من
 آری آری، آتشی گانرا نمی دانم چو شمع
 تا نداند مدعی راز درون سینۀ را
 خنده بخش مجلس عشاق و یارانم چو شمع
 من کجا در عاشقی آشنای شعله خور
 بی ثبات و گریه ساز و سست بنیانم چو شمع

کابل - یابیز ۱۳۴۹

ستاره‌ها

امشب ستاره‌ها همه از بام آسمان
ما را به سوی خوشستن آوازی کنند
بینند چون همیشه نگاران نیاز ما
صد گونه عشوه سازی و صد ناز می‌کنند

بامما سرود عشق و محبت پریرخان
 باگرمی نگاه خود آغاز می کنند
 آنان که شعر پیکر گرمت سروده اند
 درکار شاعری همه اعجاز می کنند
 آنان که سوی چشمه ی خورشید می روند
 با شهپر خیال تو پرواز می کنند
 شب می شود دهی که پرچهرگان مست
 زلفان تاب خورده خود باز می کنند

کابل - پاییز ۱۳۴۹

گل سرخ مزار

از يك نگاه گرم و شرر خيزيار ما
آتش گرفت خرمن شب های تار ما
ما خنده از بهار جوانی ندیده ایم
با گریه ها گذشته بسی روزگار ما

شرح فراق و سوز جدایی و داغ عشق
 گوید گل فسردهی صرخ مزار ما
 باز آ که در هوای تو یک شب نخفته است
 مرفغان چشم خسته ی اختر شمار ما
 سوزی ز آتشی که مراد در جگر بود
 یک شب اگر به سوی تو افتد گذار ما

کابل - پاییز ۱۳۴۹

نیلو فرخیال

چون آتشی که در دل نیزار می فتد
می سوزد از نگاه تورگهای پیکرم
سوزد ز برق خنده‌ی من پرده های شب
خورشید شعله گستر آفوش خام

از شاخسار عشق تو ای مایه ای امید
 دانی که تا به صبح قیامت نمی پیرم
 کوه که آفتاب طلا رنگ هر سحر
 تاجی نهد ز نقره و الماس بر سرم
 می خیزد از سکوت لبم نغمه های شوق
 پر می شود ز باده ای یاد تو ساغر م
 نیلوفر خیال تو هر شب همی دمدم
 از جویبار نم زده ای دیده ای تیرم

کابل - پاییز ۱۳۴۹

در بهار

ما به دیدن گل های نوبهار مخوان
که در خزان دلم رنگ نوبهاری نیست
در این بهار جوانی شکوفه های امید
همه فسرده شد و زیب شاخساری نیست

به شاخ عمر تبه گشته از نهیب زوال
 نوید نغمه‌ی خورشید و برگ و باری نیست
 در این بهار دل انگیز و آسمانی و سبز
 شکوفه در دلم افسرد و غیر خاری نیست
 چنان شکسته دل و نا امید و غمگینم
 که در سکوت لب شعر آبداری نیست
 نشاط خاطر فمدیده و ملول و نژند
 نوای دلکش و موزون آبشاری نیست
 دگر فریب بهاران آشنایسی را
 نمی خورم که مرا تاب انتظاری نیست
 اگر قصیده نویسم و گزفزل بسرایم
 به غیر نام تو بر لب مرا شعاری نیست
 فتاده ایم به دریای عشق و تا کرانه‌ی دور
 به پیش دیده‌ی من ساحل و کناری نیست
 بیا به دیده‌ی من ای گل مراد بیا
 که در خور کف پای تو سبزه زاری نیست

چراغ ارغوان

نگه به چهره رنگین ارغوان نکم
که تا زیاد رُخس گریه بی امان نکم
ازین شراب که می ریزد از عقیق درخت
چگونه در دل این همیشه آشیان نکم

قسم به سرخی این شاخ ارغوان که گهی
 شراره‌ی دل خود را به کس بیان نکم
 چراغ سرخ بر افسروخت ارغوان و بیین
 که من دروغ یکی نکه هم بیان نکم

گل غندی - بهار ۱۳۵۰

شاعرزمانه

توای شاعر! ای شاعر!
براه مردمان شمعی برافروز
به سوی دشمنان سنگی برانداز
تلاش و جستجو و جانفشانی

ز شاهین بلند^ی ها بیاموز
 سرود آتش و خورشید می خوان
 به فرمان زمان و جبر تاریخ
 به آیین نبرد و جنگ و پیکار
 چو مرفانی که با توفان سرایند
 هزاران نغمه امید می خوان

کابل - بهار ۱۳۵۰

نطق با کوهستان نور

قصه کن ، افسانه گویای پیر مرد
 قصه ها از جنگها و از نبرد
 قصه ی بشکستن زنجیرها
 قصه ی فریاد ها ورنج و درد

آن زمان که اهرمن بدکار و زشت
 در دل این آشیان ها خانه کرد
 با ثبات و شورش و پیکار خویش
 مردم آزاد ما با او چه کرد؟
 قصه کن ، افسانه گو ، ای پیرمرد
 قصه ی آغاز یک صبح سپید
 آنچنان صبحی که زاید جاودان
 نطفه های روشن صد ها امید

کابل - بهار ۱۳۵۰

خانه صاحبان

ترا گزیده دلم از همه جهان تنها
 مرا نهاده بی ای شاخ ارفوان تنها
 نشسته در پی تاراج رهزنان دفل
 بگو که تا نبرد راه کاروان تنها

ز چشم شب بچکد قطره های اشک سپید
 به مرگ روز نمی گرید آسمان تنها
 زهر کرانه بلند است نعره های نبرد
 نه یی به راه حقیقت تو یک زمان تنها
 خجالتم به خدا پیش کشتگان وفا
 اگر فدای یکم در روی توجان تنها
 شمال فتنه خرابی کند به شاخ سمن
 مروه سوی چمن ها و بوستان تنها

کابل - بهار ۱۳۵۰

سایه لاله

ز آتش چشمان یار مهوشی
 باز می سوزد تنم در آتشی
 گر کند آهنگ شهر ما شبی
 از حریر دیده سازم مفرشی

میدهد بنیان عمر ما به باد
 قامت موزون سرو سرکشی
 می زداید از دلم زنگ ملال
 باده ی ناب و نگار بی غشی
 موی و روی اوست ما را در نظر
 سایه ی ابرو بهار دلکشی

کابل - بهار ۱۳۵۰

کاخ سرخ

ز انجام چه می خواهی که توفان است آغازم
 ز آوازم چه می جویی که فریاد است آوازم
 به تخت خسروی روزی چو یوسف می رسم آری
 تو ای دشمن کنون بیداد کن در چاه اندازم

فراز این بیابان ها که ماه یوساوند و قمکین اند
 درفش سرخ رنگه صبح شادی ها برافرازم
 جهان دیگری باید که تا پرواز برگیرم
 نمی گنجد در این صحرا فروبال پروانم
 من آن معمار کاخ سرخ فرداهای پر نهم
 کرم خاک سیه ، آری جهان دیگری سازم
 حرفی باید م چون صخره های کوه فیرت مند
 به جنگ خارو خاشاک بیابان ها نپردازم
 نه آسمان جان دهم در پنجه دشمن ، نه آسمان
 که همزم کبوتر نیستم همخانهای بسازم

شکر دره - تابستان ۱۳۵۰

قصه توفان

به من حکایت شب‌های بی ستاره مگو
بسی شنیده‌ام این قصه را دوباره مگو
جهان ما ست که هیچ‌ش کرانه نیست پدید
ز تنگنا و خموشی و از کساره مگو

ز میفروش مجور از ساکنان حرم
 به هر کس قصه ی رند شراب خواره مگو
 بخوان ز چشمه و خورشید و آسمان کبود
 حدیث ظلمت و اندوه بی شماره مگو
 تولای لای خموشی و خواب و بی خبری
 به گوش کودک بیدار گاهواره مگو
 ز نرم خیزی ساحل ملول و خسته شدم
 به فیر قصه توفان و سنگ خاره مگو

کابل - پاییز ۱۳۵۰

آرزو

دلخواهد کزین شام فم اندود
به سوی روشنایی برگشایم
دمانم در تن شب ریج شادی
هزاران نغمه از فردا سرایم

بجنگم با سکت شهر خاموش
 جهانی گرم کرده از نوایم
 به سان مرغ آتشیال خورشید
 به اوج آسمان ها سینه سایم
 زرنج این قفس از دست صیاد
 گرینم ، چون نمی سازد رهایم

کابل - پاییز ۱۳۵۰

کوچه‌های زلف

نشسته قطره‌ی اشکی به چشم راهزنت
شکفته عطر بهاری به سبزه زار تنگت
مباد بی تو مرا چشم روشنی به جهان
اگرچه دیده‌ی مهری نشد به سوی منت

بیاکه مرغ دلم خسته از تپیدن شد
به کوچه های دل انگیز زلف پر شکست
توسی که دختر خورشید آسمان کبود
شراب نور پیا شد به مرمربدنست
از آن لطافت آغوش تو بهشت منست
که در طلیعه خورشید شسته اند تنت

کابل - پاییز ۱۳۵۰

حمام دیررا

تاج گوهر را ز فرق آسمان خواهم گرفت
 عقد پروین را ز دست کهکشان خواهم گرفت
 هر دو را آری ، نثار مقدمت خواهم نمود
 آن زمان با بوسه‌ی من از توجان خواهم گرفت

تا مبادا گلشنت را مهرگان پرپر کند
 بلبل دستان سرا را باغبان خواهم گرفت
 کشت ما را اولین پیمانهای سرشار او
 جام د یگرانی دانم چه سان خواهم گرفت
 برگ و شاخ نوهاران از شکج او شکست
 آری آخر انتقامی از خزان خواهم گرفت

کابل - پاییز ۱۳۵۰

سوگند

مرا به عشق تو ای یار سیمتن سوگند
 مرا به مهر تو ای لاله‌ی چمن سوگند
 مرا به صبح و به خورشید و آسمان کبود
 مرا به جام پر از ناله‌ی کهن سوگند

مرا به زهره و پروین و ماهتاب سپید
 مرا به سرو و به شمشاد و یاسمن سوگند
 به عطر صبح بهاران و جام باده ی نساب
 به جلوه های دل آرای نسترن سوگند
 به خون سرخ و شفق گون لاله های دامن
 به اشک شوق شهیدان گل کفن سوگند
 که تا به حشر تویی در بسیط خاطر من
 مرا به عشق تو ای یار هم سخن سوگند

کابل - زمستان ۱۳۵۰

بهار می شود

تویی بهار من ای باغ پر ترانهی من
که با بهار فرا می رسی به خانهی من
درخت یاد تو هر شب شکوفه ریز شود
مکن تو ترک ، دیاران و آشیانهی من

بتاب چون گل خورشید و جاودانه بهمان
درون ظلمت شب های عاشقانه من
در آن نفس که بیایی ز راه دور سفر
بهار می شود ای نوگل یگانه من

کابل - زمستان ۱۳۵۰

مخزن خورشید

بیا و خانه‌ی ما را شکوفه باران کن
 پر از ترانه‌ی باران نوها را ن کن
 تودشت خاطر افسرده از ملال مرا
 ستاره خیز و گل افشان و سبزه‌زاران کن

شبی بریز تو گیسوی خود به سیطهی من
سفر به کوچهی متروک خاکساران کن
شبان تیره و خاموش و بی سرود مرا
پراز ترانهی خورشید و لطف باران کن

کابل - زمستان ۱۳۵۰

پیار پارودگی

بوی عطر نوبهار آید همی
 نای مرغ ناقصرار آید همی
 ناله های مرغ زار بینوا
 از سکوت مرفزار آید همی

لاله های این چمن در چشم من
 چون شرار اندر شرار آید همی
 نغمه ی خنیا گران آسمان
 از فراز شاخسار آید همی
 ارفوان آتش زنده در جان من
 آتشی از کوهسار آید همی
 بانگ شور و نغمه های زندگی
 از زمین و چشمه سار آید همی
 گرفتاری تونسانم جان خود
 این تن خاکی چه کار آید همی
 ای صبا این دشت را پر لاله کن
 کان صنم زی لاله زار آید همی
 سربینه در پیش پایش آهروک
 کان پری بهر شکار آید همی
 صد نیستان ناله خیزد از دلسم
 بی تو ما را کی قرار آید همی

گل به دامن کرده ام از بهر او
کاش امشب آن نگار آید همی

کابل - آخر زمستان ۱۳۵۰

قالون گاهواره

سپهر تیره و خاموش و بی ستاره منم
 چراغ کشته و متروک و بی شراره منم
 به چاک سینه ی من نوگل مراد نوست
 کویر خشک و غم انگیز و پاره پاره منم

حرام كودك فردا بود ترانهی خواب
 بی شکستن قانون گاهواره منم
 به تند باد حوادث نگر تو طاقت من
 کجا چو برگ خزان محویک اشاره منم
 اگرچه خانه منورکم چه سود دهسد
 که همچو شمع فروزنده در خساره منم
 بسان مرغ فلک تاز قله های کبود
 ز دانه پاشی صیاد برکناره منم

لاله سرخ

قصه‌ی روی تو آن شب که به گلشن کردم
همه گل های چمن را به تو دشمن کردم
چون که از خلوت شب های سیه خسته شدم
خانه‌ی دیده به دیدار تو روشن کردم

نفسِ باد صبا آمد و گل‌ها بشکفت
 يك شبك آكه همه بهر تو خرمن كردم
 به کدامین دل این شهر بود خانه‌ی تو
 همچو خورشید به هر کوجه گذر، من كردم
 تا که خندید بر این دشت گل‌ولایه‌ی سرخ
 ابر نیسان شدم و گریه و شیون كردم

کابل - زمستان ۱۳۵۰

خوشباز

لب تو خنده به گل‌های این چمن آموخت
 به لاله‌های فریبا و نارون آموخت
 تن لطیف تو ای خوشتر ز خرمن گل
 چه لطف‌ها که به گل‌های یاسمن آموخت

دمی که چشم تو افتاد بر بلور شراب
 فرور تازه بر این باد می کهن آموخت
 چو موی خویش سپردی به دست باد بهار
 هزار نکته ی سر بسته را به من آموخت

شکر دره - بهار ۱۳۵۹

مادر

هفت آسمان به زیر قدم های مادر است
این تنگنای چرخ نه دنیای مادر است
سرمی نهد به پای عزیز شمسواره ها
مهتاب جلوه گستر شب های مادر است

ناقوس های عرش نوازند نام او
 برتر زیارگاه فلک جای مادر است
 گر بحر از سینه گهر می شود پدید
 آن قطره های ناب ز دریای مادر است
 گر کوه سربه چرخ بساید که این منم
 آنهم نشان همت والای مادر است
 گردر بهار سرزند از دشت لاله ها
 آتش فروز خلوت صحرائی مادر است
 گر رود بار مست سراید ترانه ها
 یاد آور ترانه و لالای مادر است
 گرتو حدیث گلشن مینو شنیده ای
 آفوش بر طراوت و بویای مادر است
 خط بهار و پیک نسیم و پیام صبح
 بنوشته بر صحیفه ی سیما ی مادر است

مرد و شب

من امشب از پیام صبح سر شام
 من امشب مزدهای فردای شیرین را بعیاران بازخواهم
 داد ،
 • من امشب از دل ظلمت به سوی نور می رانم •

من امشب قصه بود از طلوع صبح خندانم
 من امشب از غم و اندوه ظلمت سخت بیزارم
 من امشب با سرودی گم اندر کار پیکارم
 اگر صد بار دشمن راه من را بادم شمشیر می بندد
 همان من عاشق رخسار فردایم
 همان من جاده را با خون سوخ خود بیارایم

کابل - بهار ۱۳۵۱

پیشوا از بحر

خروس صبحدم آواز بر داشت
 سراز بالین خواب ناز بر داشت
 کبوتر بچه های روشنی سایی
 « به سوی آسمان پرواز بر داشت »

سحرگاهان ز پشت کوه خورشید
 به دشت و کوچه و بازار خندید
 پیام روشنی آورد با خود
 اگر مردی مده از دست امید
 سرود با مدادان پر نوا به
 عروس نور از ظلمت جدا به
 بسی در بند ظلمت بود دریا
 دگر بارو شنای آشنای به

افسانه خورشید

با افسانه از خورشید گویند
به ما از روشنایی قصه خوانید
بسی آزد ما را سردی د ی
بهاران را به سوی ما بخوانید

مگویند از شب و ظلمت مگویند
که ما دل بستگان آفتابیم
که ما از رنج و از غم در گریزم
که ما از فقر و محنت در عذابیم

کابل - تابستان ۱۳۵۱

صودج نسیم

صبحدم می رسد ز راه د راز
 نفسش مشک بیز و عطرا لود
 از دم تیغ آفتاب زریں
 می درد پرده های شام کبود

می نوازند به دره های خموش
 نی نوازی سرودگرم بهار
 می رسد هودج نسیم سحر
 از ره کوچه های خامش و تار
 می شود گل فشان و عطرا نگیز
 کوچه و دشت و کھسار و دمن
 مرفکان تازه می کنند نوا
 از پی این همه سرود کهن



به سان چشمه ساران پاک و نابی
 تو زیباتر ز ماه و آفتابی
 تراود عطر شبو ها زموت
 حریر غنچه ها بگرفته بویت

نگاهت کیف جام بادیه دارد
که شور و زندگی و مستی آرد
تنت چون سبزه های نم گرفته
لبت چون غنچه های نوشگفته

خطبه

یاد باد آن روز های خوب ما
 کز پگاه آفتابی تا به شب
 قصه می گفتی ز عشق و آرزو
 نام من تکرار می کردی به لب

می فشردی تن به فرش سبزه ها
 می کشودی گیسوان بستمه را
 من نوشتم بر حریر غنچه ها
 نام توای خوب تر از خوب ها
 آسمان لبخند ها می زد ز شوق
 خیره می شد در افق چشمان ما
 آفتاب نیمروز مهریان
 نقره می بارید بر دامان ما
 ابر شوخی از سرما می گذشت
 لرزه می افتاد بر اندام تو
 می فشردی سینه ات را بر تنم
 بوسه می دادم لب گلنار تو

بمق

برخست بر سر من طاق آسمان بی تو
 مباد اختر و خورشید و کهکشان بی تو
 مرا ز دیده مرو تو آفتاب امید
 بیا که سوخت مرا مغز استخوان بی تو

بیا که با تو پراز شور صد ترانه شوم
که مرده است مرا نغمه بر زبان بی تو

کابل - بهار ۱۳۵۲

پروازیکہ عقابے

یاران! سپیدہ سرزہ از دشت خاوران
 چشم انتظار ماوشماینده دیگرا ن
 خندیده آفتاب صفا بخش بسی زوال
 بر باد باد هستی این دیر باوران

برجان ما چه رخنه و بیداد می کند
 این تلخی و سیاهی و اندوه بیکران
 از بسکه روزگار زمستان دراز شد
 یخبسته آسمان و فرو مرده اختران
 خیزم و تا به خانه خورشید ره برسم
 همراه ما صداقت دست برادران
 این باغسار غمزده را گلفشان کنیم
 بسیار شد وزیدن باد خزان بر آن
 ناید به سال ها و مخواهید این حدیث
 پرواز یک عقاب ز خیل کبوتران

تهران - زمستان ۱۳۵۲

پیغام روز

ساقی شراب روشن اندیشه سوزده
تنها مده . با صنی دلفروزده
بس خسته از سیاهی و اندوه و ظلمتم
از شب مگو حکایت و پیغام روزده

بد ه ساقی شراب روشنی زا
کرین شام سیه افسرده جان ها
چرا اینان به رنج و فقر اندر
چرا شاداب و سرمستندان ها

استانبول - تابستان ۱۳۵۳

چراغِ بادیه

گل خیال تو در باغسار خواب دمید
 نیلوفران کبودی درون آب دمید
 بیاواز دل خود گرد صد ملال بشوی
 به خشکسال طرب بتهی شراب دمید

مراکه هست در این شب چراغ بادیه به کف
ستاره چهره نهان کن آفتاب ^{که} دید

صوفیه - تابستان ۱۳۵۳

پامولانا

نغمه گروطن منم ، تن وطنم ، وطن تنم
 تیشه زخم به ریشه ات آذر شب شکن منم
 هستی من زخاک من ، مستی من زتاک من
 مزدهای روشنی دهم ، سر به ستاره می زخم

شام خورم به شام من ، چاشت کنم به نیمروز
کیست در اندرون من ، من نه من نه من من

لندن - تابستان ۱۳۵۶

چراغ

اینجا بهار و سبزه و گل‌های سوسن است
 اینجا سرود دلکش مرغان گلشن است
 اینجا ستاره آمده از آسمان فرود
 اینجا دو چشم دخترکان سخت رهنماست

اینجا شبان تیره‌ی آن تا به صبحدم
 از چلچراغ کنگره‌ی عرش روشن است
 اینجا نسیم صبح هم آورد پیام
 بکشود ه سوی قصر خداوند روزن است
 چون تونه‌ی بی به دیده‌ی من ای گل امید
 اینها همه به دیده‌ی من مثل سوزن است

پاریس - تابستان ۱۳۵۶

سازمان بهشتیان

سواره من رسم از جلگه های عطر افشان
 ز آفتاب خبر دادم از ستاره نشان
 منم که همراهی من مویکب بهار آمد
 به پیشوازی من رقص کن سرود بخوان

من از سیاهی شب بیمناک و بی‌زام
 سلام من به شقایق به آفتاب‌رسان
 برادران توتاج ستاره بگرفتند
 دگرد رنگ نشاید توتا سپیده بران
 بیا و شعله بزن جنگل سیاهی را
 که جاودانه بخندد گل سپیده دمان

شهر دوشنبه - پاییز ۱۳۵۷

پہچتہ کاران تاجکستان

بود مانند سیم ناب پختہ
 رفیق من بیا دراب پختہ
 سزد گرد ست پختہ چین بیوسی
 کہ سازد زندگی شاداب پختہ

جهانی آفرینند شادمانه
 ستاره پخته و مهتاب پخته
 اگر بیدار باشی بر تنت هست
 به کار آید ترا در خواب پخته
 بنازم همت آن پخته کاری
 که با زحمت کند سیراب پخته
 چراغ پخته کاران باد روشن
 زمین پخته کاران باد روشن

شهر دوشنبه - اکتوبر ۷۸

دهقان تاجک

سلام من به فرزندان تاجک
 به آب و خاک و کوهستان تاجک
 به دل ها تخم شادی می فشاند
 بنارم همت دهقان تاجک

همه پیوند خود با کار بسته
 خوشا عهد و خوشا پیمان تاجک
 بدل شور و به لب شعر تر آرد
 نسیم "صبح کوهستان" تاجک
 سرود زندگانی می سراید
 به آیین نون انسان تاجک
 کسی حرف مرا صد بار بار
 اگر باری شوی مهمان تاجک

دوشنبه - ۱۹ اکتوبر ۸۰

خوشتر اینم فتح لاهور لاری

پس از چندین سیه روزی ، پس از چندین شکیبایی
 بین روزان گل باران ، نگر شب های رویایی
 چه شب هایی که سرکردیم ، بی آواز و سی پرواز
 خوش این آواز و این پرواز و این شور و شکوفایی

درخت آرزود یگر، شکوفان است و بارور
 از آن غم و از آن رزم و از ایمان خاریسی
 نه دیگر جاده ها باریک، نه دیگر کوچه ها تارک
 نه دیگر خنده ها خاموش، نباشد ترس تنهایی
 همه یکن، همه یکسان، همه خرم، همه شادان
 نه پایانی، نه بالایی، نه مزدوری، نه مولایی
 کلام اهرمن ویران و بنم جادوان بر باد
 خوش این رقص و خوش این آتش خوش این فتح -
 اهورایی

برای همه سپاهیان گننام

شور وطنم بوسه سرمان و سرمان
 من عاشق آزادی، من عاشق پروان
 درسنگر و درمیدان، درخانه و درایوان
 توفانم و دریایم، فریادم و آوازم

تاخند ، کند مردم ، تاگره کند دشمن
 سر ، بازم وتن بازم ، دل بخشم وجان بازم
 حق جویم وحق خواهم ، پیونده درین راهم
 فتح ازمن و نصرازمن ، پیروز و سرافرازم
 در جنگل ، و در کوهم ، در بیشه و در وادی
 من اوجم ومن موجم ، شاهین فلک سازم

شیرافینابی

شب تاريك را پيك سحر شو
 بيا پُتک سر بيداد گـر شو
 به شورستان هستی گل بروسان
 جوانه زن ! جوان شو! بارور شو!

ز شهر آفتابی مژده آور
 نسیم صبحدم شو، نامه بر شو
 به سوی روشنایی پال بگشا
 و با خورشید مشرق همسفر شو
 به کاجستان ظلمت آتش افروز
 چراغ تیوگی شو، شعله در شو!

بشارت باران

بنگر که آفتاب،
برشبان تیره و مرداب وار تو
بر لحظه های هستی خاموش و بی ترانه ات
چگونه با تمامیت روشنائی خود

سخا و تمندها نه می تابد

و باران ، این واژه‌ی همیشه مقدس را نسان

رخساره‌ی زندگانی چرکین ترا می شوید

بنگر به افتاب

و بشارت باران را پذیرا شو

با صمیمیت ،

و ایمان بیاور به روشنائی ، به خورشید ، به باران

به لحظه های سرشار ، پر بار

و روز های افتابی

آسمان لاجوردی ، آبی

به سبزه های از خواب زمستانی بیدار گشته

به گل به گیاه ، به شکوفه های نورس

و به درختانی که پنجه‌ی بیدار قامت ها شان را بخاک

می انداخت ،

و درختانی که در برابر بیدار باد

خشم توفان ، همچنان قامت افراخته ماندند

در عمق فاجعه ، در لحظه های پدرو

تاریک ، فمناک ، پر دود .

بسوی افتاب ، به سوی باران
 دست های خود را تکان دادند
 در برابر بیداد ، شانه خم نکردند
 زانو نزودند
 همچنان بی هراس ، بی تردید
 سربلند ، با امید
 قامت افراختند مانند
 بشارت باران و حماسی شهادت را پذیرفتند
 بنگر به افتاب ،
 به باران ، به سبزه ، به گل ، به گیاه
 که نام دلاوران را چگونه تکرار می کنند .

اسطوره زمان

ای یار ،

ای دوست ،

بامن بخوان به آواز

حماسه‌های را •

از کل توقصه هاکن
 گل های سرخ شاداب
 از ریج بر طراوت باران
 از صبح ، از ترانه ، از باغ آفتاب
 از موج موج آب
 از بیکرانه ها و افقهای دور دست
 پرواز دلپذیر عقابان تیز پر
 " از بودن و سرودن "
 از رفتن و رسیدن
 از خنده از سحر
 از باغهای بوگل ، از چشمه های جوشان
 ای یار ،
 از بهار ، از باغهای آتش
 از انفجار باروت ، از دود
 از رعد و آذرخش
 از کار و فتح انسان
 اسطورهی زمان

از رفتن و رسیدن
 از رویش و شگفتن
 از رستم و از آرش
 ای یار ،
 سوکن ترانه ات را
 " طاق سکوت بشکن ،
 آواز عاشقان را مهمان کوچه هاکن "

ای عقاب‌ها

هان ای عقاب‌ها
" پروازتان بلند "
کرآن درشتناک
تفتیده ، تیره ، تاریک .

دیواره های جادو
 کر سنگ و خارو صخره گذر کردید
 هان ای عقاب ها
 آوازتان رسا
 کر انجماد خاک
 کر سطح وه گرفته و افسرده ی زمین
 با بال های پولاد
 با پنجه های آهن
 تا بیکرانه های گل افشان رسیده اید،
 " پروازتان بلند "

کابل - زمستان ۱۳۵۹

زندگی نامه

کوژاه

نهادنل بیرنگک

کوهدامنی در

سال ۱۳۳۰ در

شکر دره

کوهدامن زاده

شده تحصیلات

ابتدایی،

متوسطه و لیسه

را با الترتیب

در شکر دره،

بلخ و کابل

فرا گرفت.

نخستین کار او

در مدیریت

فیلکاتور و ادب

ریاست کلتور

وقت بود. پس

از آن به

کتابداری در

کتابخانه عامه

کابل پرداخت.

در سال ۱۳۴۹

عصیده دار



کتابخانه وزارت پلان گردید در سال ۱۳۵۲ با استفاده از بورس تحصیلی در رشته زبان و ادبیات فارسی اعزام ایران شد، در سال ۱۳۵۶ سندلیسانس را دریافت کرد و در دوره فوق لیسانس نام نوشت. اما نظر به تعطیل دانشگاه تهران در آخر سال ۱۳۵۷ به وطن بازگشت و در مدیریت نشرات و کتابخانه احصاییده مرکزی به کار پرداخت در سال ۱۳۵۹ به خدمت مقدس عسکری حاضر گردید و پس از پایان خدمت در دلو ۱۳۶۰ در کدر علمی پوهنتونی زبان و ادبیات پوهنتون کابل به حیث استاد پذیرفته شد.